

تجارب نزدیک به مرگ و حیوانات

مُلاصه‌ای از مقاله‌ی دکتر پروس گریسون
ترجمه: احمد بهزادی

حیوانات و تجارب نزدیک به مرگ

خلاصه‌ای از مقاله‌ی دکتر بروس گریسون

ترجمه: احمد بهزادی

کانال تلگرام:

https://t.me/Near_Death

وبلاگ:

<https://science-spirituality.blog.ir>

توضیح مترجم: این پی‌دی‌اف، خلاصه‌ای از مقاله‌ی پدر تحقیقات تجارب نزدیک به مرگ، دکتر بروس گریسون از دانشگاه ویرجینیا، در سال ۲۰۲۳ با همین عنوان (حیوانات و تجارب نزدیک به مرگ) است.^۱ من تمام تجربه‌های این مقاله را اینجا آورده‌ام و قسمت‌های دیگر آن را، که احتمالاً برای اکثر مخاطبان غیرضروری هستند، حذف کردم. منبع بسیاری از تجربه‌های ذکر شده در این مقاله، تحقیقات خود دکتر گریسون و بخش مطالعات ادراکی دانشگاه ویرجینا است، منابع تجربه‌های دیگر را نیز در پاورقی آورده‌ام.

دکتر بروس گریسون در این مقاله، تجربه‌هایی را از **منابع معتبر علمی**، ذکر کرده که در این چهار دسته قرار می‌گیرند: ۱- تجارب نزدیک به مرگی که تجربه‌گران با ارواح حیوانات خانگی فوت‌شده‌ی خود ملاقات می‌کنند؛ ۲- تجارب نزدیک به مرگی که تجربه‌گران با ارواح حیوانات خانگی خود ملاقات می‌کنند، اما قبل از تجربه‌شان از مرگ آنها باخبر نبوده‌اند؛ ۳- تجارب بستر مرگ حیوانات؛ ۴- تجارب نزدیک به مرگ حیوانات.

منابع مختلف معنوی مانند مدیومشیپ، هیپنوتیزم، تجارب نزدیک به مرگ، تجارب معنوی و ... به ما می‌گویند که ما همیشه کنار عزیزانمان از جمله حیوانات خانگی عزیزمان هستیم؛ جدایی بین ما هیچ وقت اتفاق نمی‌افتد؛ حتی وقتی عزیزانمان جسم زمینی‌شان را ترک می‌کنند باز هم به ما متصل هستند و وقتی ما هم جسممان را ترک کنیم، می‌توانیم در جهان پس از مرگ (که خانه‌ی حقیقی ما است) دوباره تمام و کمال با آنها ملاقات کنیم و در آغوششان بگیریم. آنها هیچ وقت از ما جدا نمی‌شوند.

این مقاله، حاوی ۱۵ تجربه‌ی زیبا از منابع معتبر علمی است. امیدوارم از خواندن آنها لذت ببرید. این ترجمه را به ارواح تمام حیوانات، این فرشته‌هایی که عشق و نور را به این سیاره آورده‌اند، تقدیم می‌کنم.

^۱Greyson, Bruce. "Animals and Near-Death Experiences." *Journal of Near-Death Studies*, vol. 41, no. 1, 2023, pp. 23-39. <https://doi.org/10.17514/JNDS-2023-41-1-p23-39>

یک توضیح کوتاه برای برخی از دوستان:

تجارب نزدیک به مرگ، تجربه‌هایی معنوی هستند که افراد در شرایط نزدیک به مرگ مانند ایست قلبی، کما، بیهوشی، بیماری‌های سخت و ... تجربه می‌کنند و در طی آن از دیگرسو بازدید کرده و با موجودات روحی از جمله ارواح عزیزان در گذشته‌ی خود، ارواح راهنما و ... ملاقات می‌کنند.

حضور حیوانات فوت‌شده در تجارب نزدیک به مرگ انسان‌ها

(۱) ویلیام سرداهلی تجربه‌ی نزدیک به مرگ پسری ۷ ساله به نام «پَت» را گزارش می‌دهد که به داخل یک تالاب می‌افتد و سرش به سنگی که در کف تالاب بوده برخورد می‌کند. هنگامی که او را نجات می‌دهند هیچ ضربان قلب یا تنفسی نداشته است.

پَت مدتی بعد، ماجرای تجربه‌ی نزدیک به مرگش را برای مادرش تعریف می‌کند. او می‌گوید که هنگام این اتفاق، از بدنش خارج شده و دیده است که یک افسر پلیس سعی دارد او را نجات دهد و برای بیرون کشیدنش به داخل آب شیرجه می‌زند. همچنین دیده است که ابتدا با آمبولانس به یک بیمارستان محلی منتقل شده و سپس با هلیکوپتر به بیمارستانی در یک شهر نزدیک انتقال یافته است.

سپس پَت متوجه می‌شود که در تونلی تاریک و سیاه است و در آنجا دو حیوان خانگی فوت شده‌اش یعنی یک گربه و یک سگ در مقابلش ظاهر می‌شوند. گربه خودش را به پایش می‌مالد و سگش هم صورت او را لیس می‌زند و همین باعث می‌شود که پَت به بدنش بازگردد. او در تونل با هیچ روح یا موجود دیگری روبه‌رو نشده بود. تمام خویشاوندان نزدیک پَت در زمان تجربه نزدیک به مرگ او زنده بودند.^۲

^۲Serdaheily, W. J. (1990). Pediatric near-death experiences. Journal of Near-Death Studies, 9(1), 33-39.
<https://doi.org/10.17514/JNDS-1990-9-1-p33-39>.

(۲) دکتر پی. ام. اچ. اتواتر تجربه‌ی نزدیک به مرگ دختری ۱۳ ساله را گزارش می‌دهد که می‌گوید دو سگ فوت‌شده‌اش به استقبال او آمدند:

این اتفاق هنگام جراحی قلب بازی که داشتم رخ داد. این جراحی برای درمان بیماری قلبی‌ای که تقریباً از زمان تولدم داشتم، انجام شد... من برای ۱۲ سال نمی‌توانستم مانند بچه‌های دیگر بدوم و بازی کنم و گاهی اوقات هم صورتم کبود می‌شد. نهایتاً به شدت بیمار شدم. دو هفته قبل از جراحی خیلی ترسیده بودم... آخرین چیزی که در حین جراحی به خاطر می‌آورم، صدای یک مرد است که خیلی عادی گفت: «اوه، اینجا مشکلی داریم.» بعد از آن، ناگهان احساس کردم که در نزدیکی سقف شناور هستم و از بالا به بدنم نگاه می‌کنم. قفسه‌ی سینه‌ام کاملاً باز بود و می‌توانستم اندام‌های داخلی‌ام را ببینم. برایم خیلی عجیب بود که اندام‌هایم به رنگ خاکستری مرواریدی بودند و تقریباً زیبا به نظر می‌رسیدند. ناگهان مجبور شدم حرکت کنم، بنابراین، به سمت اتاق انتظار شناور شدم. آنجا دیدم که پدرم سرش را در دامن مادرم فرو برده بود و به شدت گریه می‌کرد، چیزی که هرگز قبلاً از او ندیده بودم... اما من درگیر این صحنه نشدم، چون می‌دانستم که فارغ از هر اتفاقی، آن‌ها خوب خواهند بود. وقتی این را فهمیدم، احساس کردم که به داخل تونلی افقی کشیده می‌شوم... در انتهای تونل، یک نور درخشان وجود داشت. از میان آن نور سفید، دو سگ که مرده بودند، ظاهر شدند. یکی از آن‌ها «میمی» نام داشت که سه سال قبل به دلیل عفونت از دنیا رفته بود و دیگری اسمش «سَم» بود که دو سال قبل بر اثر تصادف جان باخته بود. سگ‌ها به سمت من دویدند، روی من پریدند و صورتم را با زبان‌هایشان بوسیدند. زبان‌هایشان خیس نبود و وقتی روی من پریدند، هیچ وزنی را احساس نکردم. به نظر می‌رسید که آن‌ها از نوری که درونشان بود، می‌درخشیدند. به یاد می‌آورم که با خودم فکر کردم: «خدایا، متشکرم که سگ‌هایم زنده‌اند.» تا جایی که می‌توانستم، آن‌ها را در آغوش گرفتم. سپس سگ‌هایم را صدا زدم و با هم شروع به حرکت

به سمت نور کردیم. تمام رنگ‌ها درون آن نور بودند و آن نور گرم و زنده بود و تا جایی که می‌توانستم ببینم، افرادی حضور داشتند که آن‌ها هم مانند سگ‌هایم از درون می‌درخشیدند. می‌توانستم دشت‌ها، تپه‌ها و آسمان را ببینم. نور با من صحبت کرد و گفت: «لین! هنوز وقت تو نرسیده. برگرد، دخترم.» می‌دانم که این شاید احمقانه به نظر برسد، اما از نور پرسیدم: «اگر بروم، باز می‌توانم به اینجا بازگردم؟ و آیا سگ‌هایم هنوز اینجا منتظرم خواهند بود؟» نور پاسخ مثبت داد و سپس به من گفت که افرادی هستند که قبل از رفتنم می‌خواهند مرا ببینند. سپس از درون نور، پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری‌ام ظاهر شدند.^۳

(۳) دکتر پیتر فنویک و همسرش الیزابت فنویک تجربه‌ی مشابهی را از یک مرد سالخورده منتشر کرده‌اند. او تجربه‌ی خود را این‌گونه توصیف می‌کند:

این فراتر از یک رویا بود. در سحرگاه در دامنه‌های کوهستان قدم می‌زدم که ناگهان همه‌ی سگ‌هایی که در زندگی‌ام داشتم، از جمله سگی که در کودکی داشتم، به سمت من دویدند. آن‌ها می‌پریدند و درست مثل همیشه که می‌خواستند به من خوشامد بگویند، دم‌هایشان را تکان می‌دادند. هر لحظه، احساس می‌کردم جوان‌تر و قوی‌تر می‌شوم و نور پشت کوه‌ها روشن‌تر و روشن‌تر می‌شد. سرشار از شادی وصف‌ناپذیری بودم. اما سپس، دستی را روی شانه‌ام احساس کردم و صدایی شنیدم که گفت: «باید برگردی؛ هنوز زمان تو نرسیده است.» و بعد، بیدار شدم.

دکتر فنویک و همسرش می‌نویسند که مدت کوتاهی بعد از این تجربه، این مرد فوت می‌شود.^۴

^۳Atwater, P. M. H. (1996). Children and the near-death phenomenon: Another viewpoint [Guest editorial]. *Journal of Near-Death Studies*, 15(1), 5–16. <https://doi.org/10.17514/JNDS-1996-15-1-p5-16>.

^۴Fenwick, P., & Fenwick, E. (1995). The truth in the light: An investigation of over 300 near-death experiences. *Headline*.

(۴) دکتر پی. ام. اچ. اتواتر تجربه‌ی نزدیک به مرگ فردی را گزارش می‌کند که در اثر یک واکنش آلرژیک شدید، به مدت ۱۰ دقیقه به‌طور بالینی مرده بود. این فرد روایت می‌کند:

صدای پارس یک سگ را می‌شنوم که به سمت من می‌دود؛ او یکی از سگ‌های من است که قبلاً فوت شده است؛ یک سگ سیاه از نژاد پودل که اسمش «پپه» است. وقتی او را می‌بینم، سیلی از احساسات درونم جاری می‌شود. اشک در چشمانم حلقه می‌زند. به آغوشم می‌پردازم و صورتم را لیس می‌زند. وقتی او را در آغوش می‌گیرم، واقعی بودنش را احساس می‌کنم؛ او از هر زمان دیگری که در زندگی‌ام تجربه کرده‌ام، واقعی‌تر است. می‌توانم بویش را حس کنم، صدای نفسش را بشنوم و شادی بی‌کرانش را از اینکه دوباره با من است، احساس کنم. سپس، صدای پارس‌های بیشتری می‌شنوم و سگ‌های دیگری ظاهر می‌شوند؛ آنها سگ‌های دیگرم هستند که قبلاً فوت شده‌اند. ایستاده‌ام و انگار دارم ابدیت را تجربه می‌کنم و می‌خواهم سگ‌هایم را طوری در آغوش بگیرم که در آنها حل شوم. دلم می‌خواهد اینجا بمانم. نمی‌خواهم (به زمین) برگردم و این احساسم غیرقابل توصیف است.

این تجربه‌گر علاوه بر ملاقات با سگ‌های مرحومش، با بستگان درگذشته‌اش نیز دیدار می‌کند.^۵

(۵) دکتر اتواتر تجربه‌ی نزدیک به مرگ فرد دیگری را که با سگ درگذشته‌اش ملاقات کرده است را نیز بازگو می‌کند:

به صورت به زمین افتادم و کاملاً بیهوش شدم. احساس می‌کردم بدنم از هم پاشیده شده و بینایی‌ام کاملاً از کنترل خارج شده است. رنگ‌ها به شکلی چرخان در هم فرو می‌رفتند

^۵Atwater, P. M. H. (1994). Beyond the light: What isn't being said about the near-death experience. Birch Lane.

و در یک نقطه ناپدید می‌شدند؛ مثل یک قیف یا چیزی شبیه به آن. مه غلیظی اطرافم را پوشانده بود و هیچ جهتی را تشخیص نمی‌دادم، اما سگم «اسکیپی» آنجا بود. اسکیپی چند سال پیش مرده بود و تنها «کسی» بود که واقعا از اعضای خانواده‌ام محسوب می‌شد و از دنیا رفته بود. از شدت شادی و عشق سراپا غرق احساس شدم و او را در آغوش کشیدم. همان لحظه، صدایی به من گفت که باید برگردم؛ زمان مرگ من هنوز نرسیده بود.^۶

در ادامه، چند مورد از تجربه‌های نزدیک به مرگی که در مجموعه‌ی بخش مطالعات ادراکی دانشگاه ویرجینیا ثبت شده‌اند و حاوی ملاقات با ارواح حیوانات هستند، ذکر می‌شوند:

(۶) خانمی ۶۲ ساله که دچار ایست قلبی شده بود و سه بار احیا گردید، نوشته است:

بعد از این که مرا داخل آمبولانس گذاشتند، دیگر متوجه چیزی نبودم تا اینکه در بخش مراقبت‌های ویژه به هوش آمدم. قلب من ایستاده بود و آن‌ها از خانه تا اورژانس بیمارستان سه بار تلاش کردند که من را احیاء کنند. وقتی که در مراقبت‌های ویژه بودم، دچار آن تجربه شدم. وقتی به هوش آمدم، پرستاری مرا در آغوش گرفته بود. در حال گریه بودم و انگشتم را به سمت گوشه‌ی اتاق نشانه رفتم و گفتم: «فرانک، چاک و ریپ آنجا هستند و همگی دارند با خدا قدم می‌زنند.»

از همان لحظه حالم خوب شد و لبخند زدم. احساس کردم که فرد دیگری شده‌ام، همیشه لبخند بر لب داشتم. فرانک همسرم بود. او بر اثر سرطان فوت شده بود. خواهرزاده‌ام «چاک» بعد از مرگ همسرم در سال ۱۹۷۹ با من زندگی می‌کرد. سال بعد، او به قتل رسید.

^۶Atwater, P. M. H. (2007). The big book of near-death experiences. Hampton Roads.

«ریپ» سگ ۱۷ ساله‌ی من بود که مجبور شدم او را بخوابانم. من هر سه‌ی آن‌ها را در طول سه سال از دست داده بودم، اما دیدم که آن‌ها همه با خدا راه می‌روند و این موضوع به من کمک کرد تا با دیگر فقدان‌هایم کنار بیایم.

(۷) خانمی ۳۶ ساله که در حین جراحی قلب دچار خونریزی شده بود، تجربه‌ی نزدیک به مرگش را اینگونه توصیف می‌کند:

در اتاقی بودم که همه چیز در آنجا کاملاً سفید بود؛ سفیدترین سفیدی که تاکنون دیده‌اید، اما این سفیدی چشم را اذیت نمی‌کرد. در مقابلم گروه کوچکی از حیوانات قرار داشتند. در سمت راست و جلوی من، سه نفر با لباس‌های بلند و سفید در یک صف ایستاده بودند، گویی که در انتظار چیزی بودند. در سمت چپ، گربه‌ی محبوبم «اوبی» که حدود شش سال پیش مرده بود، حضور داشت. او به زیبایی همیشه‌اش بود. ناگهان احساسی فوق‌العاده‌ای مرا در بر گرفت. از درون به معنی واقعی کلمه احساس گرما می‌کردم و احساس امنیت و راحتی شدیدی داشتم. من دلم می‌خواست برای همیشه آنجا بمانم. اگر بتوانید شادترین روز زندگی‌تان را تصور کنید و آن شادی را صد برابر کنید، می‌شود همان احساسی که من تجربه می‌کردم. سرخوشی محض بود. این همان جایی بود که می‌خواستم تا ابد در آن بمانم.

(۸) خانم ۳۶ ساله‌ی دیگری درباره‌ی تجربه‌اش می‌گوید:

تمام حواسم تیزتر شده بودند. من حضور خدا را در بدنم درک کردم و «دیدم». نه تنها در بدنم، بلکه حضور او را در همه‌ی آنچه آفریده است نیز احساس کردم. واقعا نوعی پیوند را با تمام حیات حس می‌کردم؛ حتی کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین گل علف هرز برایم زیبا به نظر می‌رسید. در آنجا دو گربه‌ام که قبلاً مرده بودند، به پیش من آمدند. آن‌ها را واقعا

دیدم و پیام‌هایشان را دریافت کردم. فرشته‌ای همراه گربه‌ام «جوجو» بود که به من گفت: «دیگر گریه نکن. ببین! جوجو حالش خوب است.» و بعد او به سمت من دوید.

(۹) در نهایت، خانمی ۲۱ ساله که هنگام دوچرخه‌سواری رخ‌به‌رخ با یک راننده‌ی مست تصادف کرده بود، می‌گوید:

اولین چیزی که به خاطر دارم، این است که همه‌چیز سیاه بود؛ یک فضای سیاه ملایم. کمی شبیه یک تونل بود، اما در واقع تونل نبود. در حال حرکت بودم، اما راه نمی‌رفتم. نوری را دیدم و بعد، هرچند هنوز مسیری طولانی پیش رو داشتم، ناگهان سریع‌تر از انتظار، به آن نور نزدیک شدم. آن فقط یک نور معمولی یا مثل یک رنگ شفاف نبود؛ بلکه عشق خالص بود. وقتی درون آن نور قرار می‌گیری، مانند آب نیست که وقتی در استخر می‌پری تو را احاطه کند. بلکه مثل نوری بود که از میان یک تکه شیشه عبور می‌کند؛ کاملاً از هر نقطه‌ی بدن و تمام وجودت می‌گذشت. گرم و آرامش‌بخش بود. اینطور نبود که مثلاً حس کنم «هی، به خانه خوش آمدی»، بلکه حقیقتاً و عمیقاً احساس می‌کردم که در خانه هستم. احساسی بود مانند گرما، راحتی، سکوت آرامش‌بخش و عشقی که همه‌چیز را احاطه کرده و درون همه‌چیز جریان داشت. تفاوت بزرگی بین یک فضای ساکت معمولی و این سکوتی که از عشق سرشار بود، وجود دارد. وقتی به نور رسیدم، افرادی آنجا بودند. گروه بزرگی در سمت چپ قرار داشتند. هیچ دیوار، مرز یا چیز محکمی وجود نداشت؛ فقط نور و موجودات حضور داشتند. همه‌ی موجودات در آنجا بیشتر از آنچه که در این دنیا قابل درک است، یکدیگر را دوست داشتند؛ نه به خاطر اینکه چه کسی هستند، بلکه به خاطر آنچه که بودند. من در آنجا با پدر بزرگم که سال‌ها پیش فوت کرده بود و همینطور با سگی که زمانی داشتیم و فوت شده بود، صحبت می‌کردم.

ملاقات با حیوانات فوت شده‌ای که تجربه‌گران از مرگشان بی‌خبر بوده‌اند

مترجم: در اینجا دو نمونه از تجربه‌هایی را می‌خوانیم که تجربه‌گر با روح حیواناتی ملاقات می‌کند که از مرگشان خبر نداشته است. طبیعتاً چنین مواردی، مدرک محکم دیگری در تایید حیات پس از مرگ و واقعیت داشتن ملاقات تجربه‌گران با ارواح حیوانات است:

(۱۰) دکتر پی.ام.اچ. اتواتر تجربه‌ی نزدیک به مرگ فردی به اسم «لوید» را در هنگام سکته‌ی قلبی اینگونه گزارش داده است:

او با دردی شدید در سمت راست پایین بدنش به سمت خانه رانندگی کرد و بعد، سعی کرد از یک کتاب خودیاری پزشکی کمک بگیرد و نهایتاً با همسرش تماس گرفت. آخرین چیزی که به خاطر می‌آورد این است که روی زمین اتاق نشیمن خود دراز کشیده بود که امدادگران اطرافش بودند و او را با عجله به بیمارستان می‌بردند و همسرش روی صندلی مسافر آمبولانس نشسته بود.

لوید تجربه‌اش را اینگونه روایت می‌کند:

پایین پای من، برادرم که سال‌ها پیش در سی‌سالگی بر اثر سرطان درگذشته بود، ایستاده بود. او سرش را تکان می‌داد؛ انگار که می‌خواست بگوید: «نه، نه، وقت مرگ تو نرسیده است.» روی شانه‌ی برادرم یک پرنده نشسته بود. دقیق‌تر که نگاه کردم، متوجه شدم مرغ عشق خودم «دولیتل» است. نمی‌توانستم چشم از دولیتل بردارم و دلم می‌خواست از کسی بپرسم که چرا دولیتل روی شانه‌ی برادرم نشسته است. (لوید آخرین بار فقط چند دقیقه قبل از این اتفاق، دولیتل را زنده دیده بود.)

ادامه‌ی گزارش لوید بعد از اینکه حالش بهبود پیدا کرد:

وقتی من و همسرم از بیمارستان به خانه برمی‌گشتیم، از او پرسیدم که آیا پرنده‌ام هنوز در خانه است؟ همسرم گفت که دولیتل بدون هیچ دلیل مشخصی در همان روزی که من

سکته کرده بودم، مرده است. او همان زمانی که امدادگران روی من کار می کردند، فوت شده بود.^۷

(۱۱) موارد مشابهی از این قبیل، در مجموعه‌ی بخش مطالعات ادراکی دانشگاه ویرجینیا وجود دارند. برای مثال، خانمی ۲۹ ساله که در یک بزرگراه تصادف کرده بود، تجربه‌ی خود را اینگونه روایت می‌کند:

من به پارک رفته بودم تا از یکی از آن روزهای نادر ژانویه که دما اندکی بالاتر از نقطه‌ی انجماد می‌رود، لذت ببرم. سگم «کسی» را هم با خود برده بودم و با او در برف بازی کردیم و کنار یک دریاچه‌ی یخ‌زده ناهار خوردیم. واقعا روز فوق‌العاده‌ای بود. صادقانه بگویم، اگر قرار بود آخرین روزم را در زمین انتخاب کنم، همان روز را انتخاب می‌کردم.

آخرین خاطره‌ای که از آن روز دارم، این است که رادیوی ماشینم در مسیر بازگشت رفتار عجیبی داشت. یادم نمی‌آید که به خاطر یخ سیاه کنترل ماشین را از دست دادم یا اینکه مستقیما با کامیون روبه‌رو برخورد کردم. حتی این واقعیت را به خاطر نمی‌آورم که ماشینم به دو نیم شده بود و بر اثر وزن محفظه‌ی بار کامیون خرد شده بود. صندلی ماشینم شکسته بود و من را در حالتی پیدا کردند که به پشت روی داشبورد افتاده بودم و به شدت زخمی شده بودم. سرم به شدت آسیب دیده بود و تا چند روز بعد از تصادف به هوش نیامدم. چشمانم ورم کرده بود، روی پیشانی‌ام زخم بود و صورتم به شدت کبود و پر از بریدگی شده بود. تمام بدنم یک توده‌ی کبود و شکسته بود.

به یاد دارم که (وقتی جسمم بیهوش بود) روی یک بالکن در کنار مادر بزرگم ایستاده بودم و سگم «کسی» را می‌دیدم که روی چمن زیر پای ما بازی می‌کرد. با اینکه مادر بزرگم چند

^۷Atwater, P. M. H. (2007). The big book of near-death experiences. Hampton Roads

سال قبل فوت کرده بود، برایم عجیب نبود که او آنجاست. می‌خواستم پایین بروم و به سگم ملحق شوم، اما نمی‌دانستم چطور می‌توانم به او برسم.

فکر می‌کردم باران می‌بارد و تعجب کرده بودم که چرا خیس نمی‌شوم. نوری بسیار نرم و زیبا روی همه‌چیز درحال باریدن بود. آن نور مثل آفتابی که از میان قطرات باران می‌درخشد، می‌درخشید. می‌توانستم آن نور را حس کنم؛ خنک و نرم بود و من را از درون گرم می‌کرد. رنگ‌ها و کیفیت نور شگفت‌انگیز بودند؛ هنوز هم وقتی به زیبایی آن فکر می‌کنم، اشک در چشمانم جمع می‌شود. همچنین به نظرم می‌رسید که تابستان و زمستان همزمان وجود دارند. هم بوی گل‌های شیرین بهاری را حس می‌کردم و هم بوی تازه‌ی برف زمستانی را. واقعا زیبا بود و بسیار واقعی به نظر می‌رسید؛ واقعی‌تر از چیزی که اکنون برای شما تعریف می‌کنم.

«عشق» کلمه‌ای نیست که بتواند عظمت و زیبایی احساس آن مکان را به‌درستی توصیف کند، اما چیزی مثل عشق بود. مرزهای بین اشیاء چندان مهم یا مشخص به نظر نمی‌رسیدند. به یاد دارم که فکر می‌کردم این «قطره‌های باران نور»، شاد و خوشحال به نظر می‌رسند؛ انگار که نسبت به خود و نسبت به من آگاهی دارند. همه‌چیز بسیار مرتبط و آگاه به نظر می‌رسید. مثل این بود که من بسیار بزرگ‌تر شده‌ام؛ یا دست‌کم بخشی از چیزی بسیار بزرگ‌تر هستم. می‌دانم که مردم گاهی از اصطلاحاتی مانند «آگاهی جهانی» یا «خدا» استفاده می‌کنند، اما من نمی‌دانم که برای توصیف آنچه تجربه کردم، چه واژه‌ای مناسب است. فکر نمی‌کنم کلماتی وجود داشته باشند که بتوانند آن را توضیح دهند.

یک جنگل در آنجا بود و در حاشیه‌ی جنگل، یک چمنزار وجود داشت. به یاد دارم که چقدر همه‌چیز آرام و صلح‌آمیز بود. سگم در چمنزار بازی می‌کرد و برای من پارس می‌کرد تا به او ملحق شوم. در حاشیه‌ی جنگل می‌توانستم حیوانات و افراد دیگری را ببینم. سگم «کسی» می‌خواست وارد جنگل شود و من هم همین‌طور.

مادر بزرگم گفت که نمی‌توانم از بالکن خارج شوم. از او خواهش کردم که اجازه دهد وارد جنگل شوم. او دستم را گرفت و گفت که باید برگردم. حتی نمی‌توانستم به یاد بیاورم که قرار بود به چه چیزی یا کجا برگردم. از تصادف هیچ اطلاعی نداشتم. می‌خواستم بمانم. مادر بزرگم گفت که می‌توانم مدتی با او روی بالکن بمانم و اینکه هر کاری که بتواند انجام می‌دهد تا مرا از این وضعیت عبور دهد. اصلاً نمی‌فهمیدم که باید از چه چیزی عبور کنم. اگر می‌دانستم، احتمالاً بیشتر برای ماندن می‌جنگیدم.

نمی‌دانم چقدر روی بالکن ماندیم. فقط یادم می‌آید که به شدت می‌خواستم به دنبال سگم به داخل جنگل بروم. در نهایت، به نظر رسید که بیرون تاریک شده است؛ برای همین، من و مادر بزرگم به داخل رفتیم. او هنوز آنجا بود و مدت زیادی با هم صحبت کردیم.

واقعاً نمی‌خواستم برگردم. اما مادر بزرگم گفت که برگشتن من مهم است و باید این کار را انجام دهم. بعد از اینکه به هوش آمدم، چندین هفته بعد از تصادف، به من گفتند که سگم زنده نمانده است.

مورد مشابهی دیگر در کتاب «گر به روح‌ها» نوشته‌ی داستی رین بولت، ترجمه‌ی احمد بهزادی:

خانم دکتر واندا نیلی کشیش «مرکز درمانی لوئیزویل» در ایالت تگزاس و یک چشم‌پزشک بازنشسته است. او به عنوان کشیش بیماران لاعلاج، شاهد مرگ بیماران زیادی بوده و به خانواده‌های زیادی که با سوگ عزیزانشان دست‌وپنجه نرم می‌کنند کمک کرده است. در سال ۱۹۹۸، او همین نقش را برای خانواده‌ی خودش ایفا کرد.

واندا به شهر اوکلند در ایالت کالیفرنیا سفر کرد. جایی که مادرزن پسرش، دوروتی، به دلیل سرطان رحم در حال مرگ بود. واندا به خانه‌ی پسرش دیوید رفت تا در این شرایط سخت در کنار او و همسرش پَم باشد. آنها یک گربه‌ی دوست‌داشتنی و موقر به اسم «گرانجی» داشتند. گرانجی یک گربه‌ی خاکستری خط‌دار پنج‌ساله و عضو محبوب خانواده بود. او عقیم شده بود، خطوط راه‌راه و موهای بلندی خاکستری داشت و به خوبی غذا می‌خورد. گرانجی به طور خاص به ماریا، دختر دیوید و پَم، نزدیک بود. او هر شب کنار ماریا می‌خوابید.

از نظر گرانجی، یک فرد غریبه، دوستی بود که او قبلاً ملاقات نکرده بود. او بر روی پای هرکسی که در دسترس بود می‌پرید تا زیر گلویش را نوازش کنند و او هم با خُر خُر کردن پاداش آنها را بدهد. گرانجی هر وقت که می‌خواست از خانه بیرون می‌رفت و اگرچه خانه‌ی آنها حصار داشت، اما او می‌توانست از حصارها بالا برود.

دوروتی در زمانی که وضعیت سلامت بهتری داشت، مرتب از دیوید و پَم و همینطور دوست خوبش گرانجی دیدن می‌کرد.

سرانجام وضعیت دوروتی وخیم شد. آنها او را به آی‌سی‌یو منتقل کردند. منظره‌ی ترسناکی بود؛ او را به دستگاه‌ها و لوله‌ها متصل کردند. دوروتی در وضعیت ناهشیار بود. وقتی پرستاران مشغول تراکستومی بودند، دیوید از مادرش واندا پرسید که آیا صلاح است ماریا در این وضعیت مادرزرگش را ببیند یا اینکه تا بعد از مرگ، وقتی بدنش را برای مراسم خاکسپاری آماده کردند، ماریا را از او دور نگه دارند؟ واندا گفت که باید به ماریا اجازه دهند تا وقتی بدن مادرزرگش زنده و گرم است او را ببیند.

دوروتی برای چهار ساعت بیهوش بود و در همین زمان ماریا بر روی تخت او آمد و کنار مادرزرگش دراز کشید. دوروتی چشمانش را باز کرد و گفت: «سلام ماریا!»

پَم به سرعت سمت مادرش دوید و گفت: «مامان، کجا بودی؟»

دوروتی درحالی که خاطرات خوشایندش را به یاد می‌آورد گفت: «داشتم با ادیث چای می‌خوردم». پَم به مادرش یادآوری کرد که خواهرش ادیث دو سال پیش فوت شده است.

اما دوروتی اصرار کرد: «من داشتم با ادیث چای می‌خوردم و گرانجی هم آنجا بود»

دوباره پَم مادرش را اصلاح کرد و گفت: «ادیث فوت شده مامان! و گرانجی هم حسابی زنده است! ما قبل از آمدن به بیمارستان بهش غذا دادیم و بعد خانه را ترک کردیم». علی‌رغم اصرار مادرش، پَم احساس می‌کرد که باید این مطالب را (که گمان می‌کرد واقعیت هستند) بگوید.

آنها نهایتاً، بعد از آن روز طولانی، تصمیم گرفتند که به خانه برگردند. وقتی وارد خیابان محل سکونتشان شدند، با دیدن جسم بی‌جان یک گربه‌ی خط‌دار خاکستری در وسط خیابان شوکه شدند. ساعت‌ها بود که گرانجی جسمش را برای همیشه ترک کرده بود.

دو روز بعد، دوروتی فوت شد و به خواهر و گربه‌ی محبوبش گرانجی در جهان پس از مرگ ملحق شد.

(نکته: احتمالاً می‌دانید که موارد مشابه بسیاری در مورد دیدار تجربه‌گران نزدیک به مرگ با افراد فوت‌شده‌ای که تجربه‌گر از مرگشان مطلع نبوده است نیز وجود دارد.)

تجارب بستر مرگ حیوانات

گزارش‌هایی وجود دارد که نشان می‌دهند حیوانات خانگی هنگام نزدیک شدن به مرگ، رفتارهایی از خود نشان می‌دهند که گویی در حال تجربه‌ی مشاهداتی ماورائی هستند.

(۱۲) «ورنون نپ»، عصب‌روان‌پزشکی که دانش گسترده‌ای درباره‌ی تجربه‌های نزدیک به مرگ و حالات تغییر یافته‌ی هوشیاری دارد، نمونه‌ای از این موارد را در [وب‌سایت «بنیاد تحقیقات خروج از بدن»^۸](#) به اشتراک گذاشته است:

سگ ما «اسنویی» در ۳۰ ژوئن سال ۲۰۰۴ از دنیا رفت. او برای چندین ساعت در حالت کما بود. در ابتدا، سطح هوشیاری او تا حدودی نوسان داشت و دچار سطح پایینی از هوشیاری بود. سپس به کمای عمیق‌تری فرو رفت، به طوری که از حدود ظهر آن روز دیگر به محرک‌های صوتی پاسخ نمی‌داد و این وضعیت تا لحظه‌ی مرگش در ساعت ۱۱:۴۵ شب ادامه داشت. از حدود ساعت ۶ عصر، سطح هوشیاری او به‌طور مداوم بسیار پایین بود. او به لمس‌های غیر دردناک واکنشی نشان نمی‌داد (ما برای رعایت اصول انسانی، واکنش به درد را آزمایش نکردیم).

حدود ساعت ۷ عصر، اسنویی ناگهان صاف نشست. به نظر می‌رسید که او با شدت زیادی روی چیزی تمرکز کرده است، گویی که چیزی را با چشمانش دنبال می‌کرد و سرش را اندکی از سمتی به سمت دیگر حرکت می‌داد. اگر سگی بتواند لبخند بزند، باید بگوییم که

^۸ https://www.oberf.org/snowy's_dbv.htm : OBE Research Foundation

او داشت لبخند می‌زد. شادی خاصی از او ساطع می‌شد. او شروع به تکان دادن دم خود کرد و چند ثانیه بعد، دوباره روی زمین افتاد و به حالت کما بازگشت.

چهار عضو خانواده‌ام شاهد این صحنه بودند: من، همسرم و دو فرزند بزرگسالمان؛ دخترم و پسر. اما من و دخترم بیش از بقیه متوجه این اتفاق شدیم. هر دوی ما، به‌طور مستقل و هم‌زمان، متوجه این رخداد عجیب شدیم و تقریباً هم‌زمان با شگفتی در مورد آن صحبت کردیم.

من این رویداد را به‌عنوان یک تجربه‌ی نزدیک به مرگ احتمالی تفسیر کردم.^۹

(۱۳) روبرت شلدریک، پم اسمارت و مایکل نهم، در مقاله‌ی خود، مورد مشابهی را درباره‌ی یک گربه‌ی خانگی گزارش می‌دهند:

یکی از دوستان بسیار نزدیکم گربه‌ی محبوبش «تدی بو» را یک ماه پیش از دست داد. او ۱۶ سال و هشت ماه داشت و کلیه‌ها و سایر اندام‌هایش به حدی از کار افتاده بودند که دیگر قابل درمان نبودند. روزی رسید که او دیگر غذا نمی‌خورد و ما فهمیدیم که پایان نزدیک است، برای همین، برای چند روز بعد نوبت اتانازی (مرگ آسان با دارو) گرفتیم.

شب قبل از آن، او در وضعیت بسیارضعیفی بود و حتی ایستادن یا عبور از یک اتاق برایش دشوار شده بود. او یک روز قبل از آن دیگر آب هم نمی‌نوشید. به نظر می‌رسید که در حال رفت و برگشت بین هوشیاری و بیهوشی است، اما نشانه‌ای آشکار از درد نشان نمی‌داد. مکان مورد علاقه‌اش وان حمام شده بود و ما تعداد زیادی پتوهای نرم و پله‌های موقتی

^۹Neppe, V. (n.d.) Snowy's experience. Out-of-Body Research Foundation.

https://www.oberf.org/snowy's_dbv.htm

قرار داده بودیم تا بتواند به داخل آن برود. اما این بار آن قدر ضعیف شده بود که مجبور شدم خودم او را در آنجا بگذارم.

هر پانزده دقیقه یک بار به او سر می‌زدم و با صدای مهربان با او صحبت می‌کردم. در یکی از این لحظات، وقتی به او سر زدم، چشمانش را باز کرد و تا حدودی نشست و با نگاهی شگفت‌انگیز به من خیره شد؛ نگاهی که قبلاً هرگز از او ندیده بودم. بهترین توصیفی که می‌توانم برای آن بیاورم، یک لبخند سعادت‌آمیز و سرشار از وجد و سرخوشی بود. او به من با حالتی که برایم آشنا باشد نگاه نمی‌کرد و این موضوع عجیب بود و توصیف آن سخت است. احساسم این نبود که او مرا به‌طور خاص شناخته باشد، بلکه گویی از بُعدی دیگر به دنیای ما بازگشته و به چیزی مانند یک میدان انرژی فرشته‌گونه نگاه می‌کرد. این لحظه برای من تجربه‌ای بسیار زیبا بود.

چند دقیقه قبل از اینکه دوست نزدیکم به خانه برگردد، از آنجا رفتم. وقتی که او وارد آپارتمان شد تا تدی را ببیند، اتفاقاً ما در حال صحبت تلفنی بودیم. من هیچ صحبتی درباره‌ی نگاه او به میان نیاوردم. اما در همان لحظه که روی خط تلفن بودم، صدای دوست‌ام را شنیدم که با حیرت گفت: «وای! این نگاه شگفت‌انگیزی که به من می‌کند، چیست؟!» از لحن صدایش مشخص بود که او هم دقیقاً همان احساسی را تجربه کرده که من داشتم و درست مثل من، می‌دانست که این رفتار او کاملاً غیرمعمول است. تدی هرگز پیش از این چنین نبوده است.

بعداً بیشتر درباره‌ی این اتفاق صحبت کردیم و دیدگاه‌ها و احساساتمان درباره‌ی این تجربه دقیقاً مثل هم بود. برای من این اتفاق مثل یک برکت و لطف خاص بود. همچنین باعث شد که عمیق‌تر به این فکر کنم که فرایند مرگ برای یک فرد یا یک حیوان که در

حال تجربه‌ی آن است، دقیقا چگونه است. خیلی دوست داشتم فقط برای چند دقیقه در ذهنش باشم تا ببینم وقتی در آن حالت سعادت آمیز بود، چه احساسی داشته است.^{۱۰}

تجارب نزدیک به مرگ حیوانات

مترجم: همانطور که می‌دانید، انسان‌ها بعد از تجربه‌ی نزدیک به مرگ خود و برخورد با زیبایی‌های دیگرسو، دچار تغییراتی جدی و مشهود در رفتار و شخصیت خود می‌شوند. از آنجایی که ما نمی‌توانیم محتوای تجربه‌ی نزدیک به مرگ حیوانات را بشنویم، در اینجا مواردی را خواهیم دید که حیوانات نیز بعد از قرار گرفتن در شرایط نزدیک به مرگ دچار تغییرات جدی‌ای در شخصیت و رفتارشان می‌شوند.

(۱۴) فلر بیومونت، رئیس پیشین موسسه‌ی آیندز^{۱۱} استرالیا (شاخه‌ی انجمن بین‌المللی مطالعات تجربیات نزدیک به مرگ در استرالیا)، تعدادی از این‌گونه گزارش‌ها را منتشر کرده است و یکی از این گزارش‌ها مربوط به داستان گربه‌ی خودش است که آن‌چنان محله را به وحشت انداخته بود که او را «ارفات وحشتناک» نامیده بود. در اینجا روایت او از تحول این گربه بعد از تجربه‌ی نزدیک به مرگش را می‌خوانیم:

ارفات یک گربه‌ی وحشی و عظیم‌الجثه‌ی سفید بود که با چنگالی آهنین بر قلمروی خیابان ما و خیابان مجاور حکومت می‌کرد. او بی‌رحمانه به هر گربه‌ای که سعی در تصاحب بخشی از قلمرواش داشت، حمله می‌کرد و او را کتک می‌زد. حتی وارد خانه‌های همسایه‌ها می‌شد تا گربه‌هایشان را پیدا کرده و به آن‌ها حمله کند.

¹⁰Sheldrake, R., Smart, P., & Nahm, N. (2023). Experiences of dying animals: Parallels with end-of-life experiences in humans. *Journal of Scientific Exploration*, 37(1), 42–58. <https://doi.org/10.31275/20232773>

یکی از همسایه‌ها تهدید کرده بود که اگر ارفات دست از سر گربه‌ی آرامش برندارد، با میله‌ی آهنی او را خواهد کشت. ارفات به‌طور کامل از سوی گربه‌های همسایه و سرپرستانشان مورد ترس و نفرت قرار گرفته بود؛ او یک موجود به غایت بدذات بود. با این حال، من همیشه فکر می‌کردم که شخصیت خشن و بی‌رحمش تقصیر خودش نیست. بنابراین، کم‌کم او را اهلی کردم، تا جایی که در نهایت توانستم او را نوازش کنم؛ هرچند که اغلب در واکنش، او با خشم صدای «هیس» درمی‌آورد.

بعد از حدود پنج سال زندگی در خانه‌ی ما، ارفات به شدت به آنفلوانزای گربه‌ای مبتلا شد. من تا جایی که می‌توانستم او را درمان کردم، اما او هفته‌ها در آستانه‌ی مرگ بود. او برای حدود یک هفته ناپدید شد و ما فکر کردیم که مرده است. اما به شکلی، او از این بیماری وحشتناک جان سالم به در برده بود و پس از مدتی دوباره قوی شد؛ اما با یک تغییر شگفت‌انگیز: دیگر ستیزه‌جو و بی‌رحم نبود!

یکی از گربه‌هایی که بیشترین آسیب را از ارفات دیده بود، یک گربه‌ی راه‌راه دوست‌داشتنی بود که او را «فین» نامیده بودیم. ارفات بارها او را گاز گرفته، چنگ زده و حتی از بالای پشت‌بام ما به پایین پرت کرده بود. تعجب می‌کردیم که چرا فین همچنان در اطراف باقی مانده است. اما حالا او را می‌دیدیم که همراه ارفات جلوی در خانه‌مان نشسته بود و در کنار او غذا می‌خورد! یک روز حتی دیدم درحالی که فین مشغول خوردن غذا بود، ارفات با مهربانی او را لیس می‌زد.

ارفات همچنین به پرندگان اجازه می‌داد در اطرافش راه بروند و وقتی او را نوازش می‌کردم، به جای صدای خشمگینانه‌ی «هیس» همیشگی، با ناله‌ای نرم و کودکانه شبیه «میائو» پاسخ می‌داد. ما تا آن زمان هرگز صدای «میائو» را از او نشنیده بودیم؛ قبلاً فقط از خودش صدای خرخر و غرش درمی‌آورد. این صدای زیبا، هم برایمان جذاب بود و هم دلگرم‌کننده.

سپس، هر وقت از کنارش رد می‌شدیم، با کف نرم پنجه‌اش آرام به پای ما ضربه‌ای دوستانه می‌زد.

ما نام او را از «ارفات وحشتناک» به «آرامیس زیبا» تغییر دادیم.

تمام محله متوجه این تغییر شگفت‌انگیز او شده بودند. در حالی که قبلاً همه تهدیدش می‌کردند یا از او متنفر بودند، حالا نگران و مراقبش بودند. وقتی در وسط خیابان می‌نشست، رانندگان سرعتشان را کم می‌کردند، منتظر می‌ماندند که او حرکت کند یا اگر حرکت نمی‌کرد، با احتیاط از کنارش عبور می‌کردند. حالا همه دوستش داشتند.

این تغییر شگفت‌انگیز در چنین گربه‌ی خشنی برای مدتی ما را گیج کرده بود. سپس «چراغی در ذهنمان روشن شد»: ارفات حتماً در هنگام آنفلوآنزای گربه‌ای، تجربه‌ی نزدیک به مرگ داشته است! و مانند ما انسان‌ها، او نیز به «نور» رفته و دگرگون شده بود.^{۱۲}

(۱۵) یک مورد مشابه دیگر در همان مقاله:

بعد از اینکه گربه‌ام «کلمبوس» را از پناهگاه انتخاب کردم، به من درباره‌ی زندگی با این گربه‌ی دو ساله‌ی پشمالوی سفید و خاکستری هشدار دادند. او در معاینه‌ی معمول دامپزشکی با خرناس و صدای هیس درآوردن از خود دفاع کرده بود و حداقل دو بار تلاش کرده بود تا دست دستکش‌دار دامپزشک را گاز بگیرد. وقتی کلمبوس را به خانه آوردم، او مچ دستم را چنان گاز گرفت که دستم خون آمد. او به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد که او را بغل کند، چه برسد به اینکه کسی سرش را نوازش کند. در این مرحله، همه‌ی ما از او می‌ترسیدیم و همینکه با ما کاری نداشت و مشغول خودش بود خوشحال بودیم.

^{۱۲}Beaumont, F. (1977, March). Do cats have N.D.E.s? Light: Newsletter of IANDS AUSTRALIA, pp. 2–3.

تعامل او با گربه‌های دیگر خانه نیز تمایلات جامعه‌ستیزانه‌ی مشابهی را نشان می‌داد. به محض اینکه کلمبوس کوچک‌ترین حرکتی را از گربه‌ی دیگری در خانه تشخیص می‌داد، مانند یک سرباز در میدان نبرد کمین می‌کرد، به آرامی روی نوک پنجه‌هایش به سمت هدف پیش می‌رفت و سپس با فریادی جنگی حمله‌ور می‌شد. سپس، توده‌ای از مو در هوا پراکنده می‌شد! جنگ‌ها آن قدر شدید بودند که وقتی تلاش می‌کردم گربه‌ی دیگر را نجات دهم، خودم در نبردی تن‌به‌تن با کلمبوس گرفتار می‌شدم. او با پنجه‌های جلویی‌اش دستم را به داخل می‌کشید و با پنجه‌های عقبی‌اش پوستم را می‌درید. زخم‌هایی که از این درگیری‌ها برمی‌داشتم، به طور ناخواسته در دانشگاه جلب توجه می‌کرد، چون همکلاسی‌هایم اغلب نگاهی کنجکاوانه به دستان آسیب‌دیده‌ام می‌انداختند. بدون شک، آن‌ها تصور می‌کردند که من قصد خودزنی داشتم!

اما قرار بود اوضاع به طرز چشمگیری تغییر کند. کلمبوس به‌زودی به آنفولانزای گربه‌ای مبتلا شد. آن جنگجوی بزرگ، ضعیف و کند شده بود. ظرف چند روز، او فقط می‌توانست روی مبل دراز بکشد و درحالی‌که از چشم‌ها و بینی‌اش ترشحات جاری بود، با دهان باز برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد. آنتی‌بیوتیک‌های تجویز شده توسط دامپزشک تاثیری نداشتند و به من گفته شد که کار دیگری نمی‌توان انجام داد. فقط می‌توانستیم وضعیتش را زیر نظر بگیریم تا ببینیم آیا ویروس به ریه‌هایش سرایت می‌کند یا نه؛ تا در آن صورت تصمیم بگیریم که از نظر اخلاقی چه کاری درست است.

بعد از آنکه تصمیم گرفتم در آخرین تلاش، او را با روش‌های طبیعی درمان کنم و چهار بار در روز صورتش را با آب نمک گرم بشویم، او به طرز شگفت‌آوری بهبود یافت. اما حتی شگفت‌آورتر از بهبود ناگهانی سلامتی‌اش، تغییر رفتار او بود. حالا کلمبوس عصرها روی پایم می‌پرید و گونه‌ام را با زبان کوچکش لیس می‌زد. او عاشق این شده بود که پشت سرش را نوازش کنیم و حالا دیگر از خوردن غذا کنار گربه‌های دیگر لذت می‌برد. حتی بعد از شام، آنها را با لیس زدن تمیز می‌کرد. تغییر شخصیت او حیرت‌انگیز بود! او دیگر

هیچ جنگی را شروع نکرد و هر زمان که با گربه‌ای دیگر مواجه می‌شد، عقب‌نشینی و فرار می‌کرد. مثل این بود که چنگیز خان به گاندی تبدیل شده باشد!

توضیحی برای این تغییر ناگهانی به ذهنم نمی‌رسد، اما شاید، همان‌طور که نگرش و رفتار یک انسان بعد از یک تجربه‌ی نزدیک به مرگ تغییر می‌کند، یک گربه هم بتواند رفتار خود را از نو ارزیابی کند!^{۱۲}

(دکتر بروس گریسون می‌نویسد: اگرچه ما نمی‌دانیم این حیوانات واقعا چه چیزی را تجربه کرده‌اند، اما این شواهد که حاکی از تغییر شخصیت آنها هستند، این احتمال را مطرح می‌کنند که آنها یک تجربه‌ی نزدیک به مرگ داشته‌اند.)

^{۱۲}Beaumont, F. (1977, March). Do cats have N.D.E.s? Light: Newsletter of IANDS AUSTRALIA, pp. 2–3.